

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
 جفا و نکیت ایام چون ز حد بگذشت
 خیال زلف و رخت گر معاونت نکند
 مرا زلوح وجود این دو حرف موجودست
 اگر پیام بر آئی که فرق داند کرد
 دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم
 براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال

اگر بکنیت خواجودسی قلم^(۱) درکش

که تنک باشد از عاشقان بر آید نام

۳۶۸

ای روی تو چشمه خور چشم	ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مست	شمشاد روان و غیر چشم
لعل تو شراب مجلس روح	روی تو چراغ منظر چشم
خاک قدم تو سرمه خور	لعل لب آب کوثر چشم
پیکان غم تو نساوک دل	نوک مژه تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران	در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان	دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی	رخسار تو مهر انور چشم
در ورطه خون فتاده مارا	دور از رخ نوشنار چشم
از شوق خط تو ابن مقله	در آب فکند دفتر چشم
تا بیتو بروی ما چه آید	زین مردمک بد اختر چشم
دریا شوم ز اشک خونین	هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو

بر باد که خاک بر سر چشم

ما هست می لعل روان پرورد یاریم
 بر لعل لبش دست نداریم ولیکن
 گریبی بصران شیفته نقش و نگارند
 با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
 چون فرگس مخمور تو مستان خراییم
 از آه دل سوخته با نغمه زیریم
 جان عاریت از لعل تو داریم و بجان
 گرزانک دهن باز کند پسته خندان

سودا زده زلف پریشان نگاریم
 تا سر بود از دامن او دست نداریم
 ما فتنه نوک قلم نقش نگاریم
 با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
 چون مردمک چشم تو در عین خماریم
 وز چنک سر زلف تو با ناله زاریم
 کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
 پیش لب لعل تو ازو مغز بر آریم

داریم کناری زمین تو چو خواجو
 لیکن زمین تو با امید کناریم

چو چشم مست تو می پرستم
 یار ساقی شراب باقی
 نه خرقه پوشم که باده نوشم
 چو می چشیدم^(۱) ز خود برفتم
 ز دست رفتم مرو بدستان
 منم گدایت مطیع رایت
 چو دُرُج لعل تو نیست هستم
 که همچو چشم تو نیمه مستم
 نه خود پرستم که می پرستم
 چو مست گشتم ز خود پرستم
 ز پا فتادم بگیر دستم
 و گرتو گوئی که نیست هستم

مگو که خواجو چه عهد بستی
 بگو که عهد تو کی شکستم

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم
 گفتند که جان در قدمش ریز^(۲) و ببران
 گشتیم گدایان سر کورش و هرگز

(۱) نسخه ۴ کشیدم (۲) نسخه ۲ . ت . باز

چون سایه دیدیم بسر در عقبش لیک
 رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم
 چون ذره سراسیمه شدیم از غم و روزی
 در تیرگی هجر بمردیم و ز لعاش
 ایوب صبوریم که از محنت کرمان

از زلف تو زنتار بیستیم و چو خواجو

در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۴۷۱

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم
 گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت
 برو ای خواجه که صبرم بدو افرمائی
 چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید
 ای که آزار دل سوختگان میطلبی
 من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار
 بر سر کوت گر از باد اجل خاک شوم

که ز فردوس نشان میدهد انقاس نسیم
 اهل دلرا نکشد میل بجنات نعیم
 کاین نه در دیست که در همان بپذیرد ز حکیم
 تا چو بر من گذرد یاد کند یار قدیم
 بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
 زانک غرقاب غم عشق تو بحر است عظیم
 شعله آتش عشق تو زند عظم رمیم^(۲)

گرچه خواجو بیقین شعر تو مستحرسست ولیک

هیچ قدرش نبود با ید بیضای کلیم

۴۷۲

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
 چه رنجها که نیامد برویم از غم رویت
 هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم
 کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم
 ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
 ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
 چه جورها که زد دست تو در جهان نکشیدم
 هزار تیر بلا از تو خوردم و غمیدم
 کدام شربت خونابه کز نعمت نچشیدم
 ولی چه سود که یک ذره مهر از تو ندیدم

(۱) نسخه ت و م . کرکان (۲) استخوان پوسیده .

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
 جهان بروی تو میدیدم اریچه همچو جهانانت وفا و مهر ندیدم چونیک در نگزیدم
 بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
 از آن زمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
 بجان رسیدم و هرگز یکام دل نرسیدم

۴۷۳

رخشنده تر از مهر رخس ماه ندیدم رخوشر زره عشق بتان راه ندیدم
 عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
 دل خواسته بود از من دل داده ولیکن جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
 آتش زدم از آه درین خرگه نیلی چون طلعت او پردر خرگاه ندیدم
 تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
 در مهر تو همزه بجز از سایه نجستم در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
 دلگیر تر از چاه ز نهدان تو بر ماه در گوی ز نهدان مهی چاه ندیدم
 آشفته تر از هوت که بر موی کمر گشت من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم
 از خرمن سودای تو سرمایه خواجو
 حاصل بجز از گونه چون گاه ندیدم

۴۷۴

از عمر جوانی یک دو نفس بیش نداریم بنشین نفسی تا نفسی با تو بر آریم
 چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم باز آی که تاپیش رخت جان بسپاریم
 جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
 ز آن روی که از روی نگارین تو دوریم رخسار زرا ندوده بخونابه نگاریم
 دیوانه آن غمزه عاشق کش مستیم آشفته^(۱) آن سلسله غالیه بادیم
 با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم با بوی خوشت هم نفس باد بهاریم

(۱) نسخه ب و م شوریده.

-۳۰۷-

از باده نوشین لبست مست و خراییم
هم در تو اگر زانک زدست تو گریزیم
چون فاش شد این لحظه ز ما سر آنا الحق
آنرا غم دارست که دور از رخ یارست
وز نرگس مخمور تو در عین خماییم
هم یاتو اگر زانک پیام تو گزاریم
فتوی بده ای خواجه که مستوجب داریم
مارا چه غم از دار که رخ در رخ یاریم
دی لعل روان بخش تو میگفت که خواجه
خوش باش که مارنج تو ضایع نگذاریم

۴۷۵

میدرم جامه و از مدعیان میپوشم
من چو از باده گل رنگ سیه روی شدم
هر که از مستی و دیوانگیم نهی کند
باده مینوشم و از آتش دل میجو شدم
مگر آن آب چو آتش بنشانند جوشم
نه من سوخته خون میخورم در خاهوشم
توانم که من سوخته دل نخروشم
این چه سیلست که امشب بگذشت از دوشم
که چنان مست ببردند از مجلس دوشم
دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم
چون فتادم چکنم می کشم و می گوشم
همچو خواجه بود و جهان یثوی یکجو نخرم
وز تو موئی بهمه ملک جهان نفروشم

۴۷۶

بدانک بوی تو آورد صبحدم بادم
عنان باد نخواهم زدست داد کنون
مرا حکایت آن مرغ زیرک آمد یاد

ز دست دیده دلم روز و شب بفریادست
مگر که سر بدهم ورثه من زسرفتم
چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی^(۱)
گمان مبر که فراهوش کردمت هیبات
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو

که بیتواز گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز ورای سرا پرده عدم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی
از کلك نقشبند قضا در تعهیرم
آثار صنع بین که بتأثیر تامیه
صحن چمن ز زمزمه بلبل سحر
از آب چشمه تیره شود جسمه حیات
بعد بنفشه بین ز نسیم سحر گهی
گرد چمن بخنده در آید گل دوروی
نرگس چو شوخ دیدگی از سر نمهند
بیچاره لاله هست داش در میان خون
بر سوسن از چه زبان میکند دراز
خواجو چو سروتا نکنی بیشه راستی
بغرام سوی باغ که چون لعل دایران
واطراف بوستان شده از سبزه و بهار

بریاد بزم آصف جمشید مرتبت

بر کف نهاده لاله دلخسته جام جم

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم
 ز آشنایگانه گشتیم از جهان و جان غریب
 سالها بانگ گدائی بر در دله زدیم
 ای بسا شب کاندربین امید روز آورده ایم
 ترک دنیی گیر و عقبی زانک در عین الیقین
 چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم
 سالکان راه حق را در بیابان فنا
 از جناب بارگاه مالک ملک وجود
 کفر و دین یکسان شعر خواجو که در لوح بیان
 کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

نکنم حدیث شکر چو لب ت گزیدم
 بتو کی توان رسیدن چو ز خویش رفتم
 چه فروشی آب رویم که بملک عالم
 ندهم کنون زدستت که زدست رفتم
 چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم
 که برد خبر بیلام که ز اشتیاقش
 نکشیده زلف عنبر شکنش چو خواجو
 نتوان بشرح گفتن که چها کشیدم

من آن مرغ همایونم که باز چتر سلطانم
 چو جام بیخودی نوشم چهار اجره دان سازم
 چراغ روز بنشیند شب از چون شمع بر خیزم
 زمعنی نیستم خالی بهر صورت که می بینم
 من آن نوبادۀ قدسم که نزل^(۱) باغ رضوانم
 چو در میدان عشق آیم فرس بر آسمان دانم
 ز مهرم آستین پوشد مه اردان بر افشانم
 بصورت نیستم هایل بهر معنی که میدانم
 (۱) بنظم اول تعنه و آنچه پیش مهبان از طعام و جز آن گذارند

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
 همای گلشن قدسم نه صید دانه و داهم
 چه در گلشن فرود آیم که در گلشن بود جایم
 من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم
 سر اندازی سرافرازم تپی دستی جهان بازم
 سپهر مهر را هاهم جهان عشق را شاهم
 اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی
 چو خضرم زنده دل زیرا که عشقت آب حیوانم
 بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
 منم هم چشم و هم طوفان که طوفانست در چشم
 برواز کفر و دین بگذرد مرا از کفر دین مشر

که هیچکس بد که از جمعی پریشان میشود خواجو

مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو مستم
 هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند
 ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم
 دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن
 گفتمی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه
 تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم
 تا قیامت تو میندار که هشیار توان شد
 چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم
 بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
 نیست از باده شکیم چکنم باده پرستم
 در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم
 نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
 بدو چشمت که ز خود نیستم آگاه که هستم
 دست بنهاده ز غم بردل و جان بر کف دستم
 زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم
 چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم
 گره زلف تو بگشادم و زنار بیستم

تو اگر مهر گسستی و شکستی دل خواجو

بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

باروی چون گلنارشی از بر گسمن باز آمدم بازلف عنبر بارش از مشک ختن باز آمدم
 تا آن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر مردم چو شمع انجمن و زانجمن باز آمدم
 گفتم بینم روی او یا راه یابم سوی او
 از عشق آن جان جهان بگذشتم از جان و جهان و ز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم
 چون بلا صبح از بوستان آورد بوی دوستان رفتم ز شوق از خویشتن و ز خویشتن باز آمدم
 تا بر گک گلبرگ رخسارم ندارم بر گک گل تا آمدم در کوبش از طرف چمن باز آمدم
 میرفت و میگفت ای کدا از من بیازردی چرا گر زانک داری ماجرا باز آ که من باز آمدم
 وقتی اگر من پیش ازین باخونذراه بیخودی گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم
 خواجهو بکام دوستان سوی وطن باز آمدی
 ای دوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زیم
 ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زیم
 هر چند از چار آخشیج و پنج حیس در شش دریم
 از چار حد نه فلک یکدم علم بیرون زیم
 گر رخس همت زین کنیم از هفت گردون بگذریم
 هنگام شب چون شیروان هنگامه بر گردون زیم
 بی دلستان دل خون کنیم و ز دیدگان بیرون کنیم
 بر یاد آن پیمان شکن پیمانها را در خون زیم
 ماییم چون مهبان او دور از لب و دندان او
 هر لحظه‌تی^(۱) برخوان او انگشت بر اقیون زیم

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
 در شیوه جان باختن صد طعنه بر معنون زنیم
 خواجو چه اندیشی زجان دامن برافشان برجهان
 ما را گر ازجان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

۲۸۴

خرم آنروز که از خطه کرمان بروم
 با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
 منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
 بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد
 گرچه ازظلمت هجران نبرم جان بکنار
 تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
 چون سرمه رفت و بسامان نرسیدم بی دوست
 اگرش دور مخالف بعراق اندازد
 دل و جان داده ز دست ازپی جانان بروم
 مگر این کز پی آن مایه درمان بروم
 چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
 چو من دلشده با دیده گریان بروم
 چون سکندر زپی چشمه حیوان بروم
 همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
 شاید آندر عقبش بی سرو سامان بروم
 من پهلوی پیش تا بسپاهان بروم

همچو خواجو گرم از گنج نصیبی ندهند

رخت بر بندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
 حلقه زلف دلارام من از هم بکشای
 تار آن سلسله مشک فشان برهم زن
 گرت افتد بدواخانه وصلش گذری
 دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
 تا دهم یوسه و بر بازوی ایمان بندم
 پیش از آن کز من دلخسته نماید دیوار
 چون بدان بقعه رسی رقعته من در نظر آر
 شکری از لب شیرین نگارم برسان
 شمه می زان گره غالیه یارم برسان
 بومی از نافه آهوی تتارم برسان
 مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
 نسخه می زان خط مشکین غبارم برسان
 رقعته می از خط آن لاله عذارم برسان
 مزده می از ره یاری بدیارم برسان
 نام من محو کن و نامه یارم برسان

گر بغمخانه آن مغیبهات راه بُود سر خُم برکن و داروی خمّارم رسان
 دارد آن موی میان از من بیچاره کنار یارب آنموی میان را بکنارم رسان
 دلخواجوشد و بر خاک درش کرد قرار
 خبری زاندل بی صبر و قرارم رسان

ای رخت شمع بُت پرستان شمع برون بر از شبستان
 بر لب جوی و طرف بستان داد هستان ز باده بستان
 وی برخ رشک ماه و پروین بشکر خنده جان شیرین
 روی خوب تو یامهست این چین زلف تو یا شبست آن
 هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر هستت
 رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان
 شگرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
 سنبلت دام سرفرازان دهنت کام تنگ دستان
 کفرت ایمان پاک دینان قامت سرو راست بنیان
 کاکلت شام شب نشینان پستهات نقل می پرستان
 مه مطرب نزن ربابی بُت ساقی بده شرابی
 که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان
 تاکی ازخویشتن پرستی بگذرد ازبند خویش و رستی
 همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاک راه هستان

ای می لعل تو کام رندان جمع تو زنجیر پای بندان
 کفر تو ایمان پاک دینان درد تو درهان دردمندان
 لعل تو درخون باده نوشان چشم تو درچشم چشم بندان
 پسته تنگ تو نقل مستان نرگس مستت بلای رندان

تشنه لعل تو هی پرستان
گشته جور تو مستمندان
جور کشیدم ولی نه چندین
لطف شنیدم ولی نه چندان

بر دل خواجو چرا پسندی
این همه بیداد ناپستدان

جان بده یا دگر اندیشه جانانه مکن
بسته ای با هی و پیمانۀ زمستی پیمان
حرمت خویش نگهدار و مکن قصد حرم
اگر دست دهد صحبت بیگانه و خویش
کنج بردار و ازین منزل ویران بگذر
گر نداری سر آنک از سر جان در گذری
توهم ای ترک ختا ترک جفا گیر و مرا
ماچور روی از دو جهان در غم عشقت کردیم
حلقه سلسه طره میفکن در پای
رخ هیارای و قرار از دل مشتاق مبر

گر نخواهی که کنی مشک فشانی خواجو
پیش گیسوی عروسان سخن شانه مکن

چه خوش باشد میان لاله زاران
گرامی دار مرغان چمن را
نفر عاشقان در کوی جانان
بنالم هر شبی در آرزویش
قیامت آن زمان باشد بتحقیق
مرا در حلقه رندان در آرید
برغم دشمنان با دوستداران
الا ای باغبان در نوپاران
صغیر بلبلان بر شاخساران
چو کبکان دری بر کوهساران
که از یاران جدا مانند یاران
که می پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش نیمه‌اند قرار هوشیاران
 حوس آمد قامتش در چشم خواجه
 صنوبر خوش بود بر جویباران

۴۹۰

نکو داند زبان بی زبانان	دلا از جان زبان درکش که جانان
مترس از خار خار باغبانان	اگر برکت گلت باشد جو بلبل
چه غم باشد ز درد ناتوانان	طیبانرا اگر دردی نباشد
شبان تیره از حال شبانان	نیندیشد معاشر در شبستان
زبون آیند در دست جوانان	خرد باعشق برناید که پیران
میان لاغر لاغر میانان	ندارد هوئی از هوئی تفاوت
بیاد شکر شیرین دهانسان	شراب تلخ چون شکر کنم نوش
کنم جانرا فدای جان جانان	اگر جانان بر آرد کلم جانم
دهانش در گمان خرده داتان	میانش در ضمیر خرده بینان

نشان دل چه میبرسی زخواجهو

نپرسد کس نشان بی نشانان

۴۹۱

چو چشم خفته بگشودی	بستی خواب بیداران
ترا بر اشک چون باران من	گر خنده می‌آید
چو فریاد گرفتاران	بگوشت میرسد هر شب
ز شوق چشم زنجورت	بمیرد پیش بیماران
بجهت ماه مهرویان	بطلعت شاه عیاران
بخط شام سپه‌روزان	بشگر نقل میخواران
که آن بهتر که برستان	ببخشایند هشیاران
چو چشم خفته بگشودی	بستی خواب بیداران
ترا بر اشک چون باران من	گر خنده می‌آید
چو فریاد گرفتاران	بگوشت میرسد هر شب
ز شوق چشم زنجورت	بمیرد پیش بیماران
بجهت ماه مهرویان	بطلعت شاه عیاران
بخط شام سپه‌روزان	بشگر نقل میخواران
که آن بهتر که برستان	ببخشایند هشیاران

ز ادب کرم لطفی و رای آن نمیباشد که ذیل عفو میپوشند بر جرم گنه کاران
 کسی حال شبم داند که چون من روزگرداند تو خفته مست باشاهد چه دانی حال بیداران
 بقول دشمن از پیچم عنان از دوست بی دینم که ترک دوستی کفرست در دین وفاداران
 بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه
 برون آرند خواجورا بدوش از کوی خمّاران

۴۹۲

خیالت مونس عزلت گزینان	زهی روی تو صبح شب نشینان
میانت نکته باریک بینان	دهانت آرزوی تنگستان
جمالت قبله خلوت نشینان	عذارت آفتاب صبح خیزان
که اینست اعتقاد پاک دینان	بزلت کفرت آوردم ایمان
نمیباشد نصیب خوشه چینان	چرا از خرمن حسن تو یک جو
خنگ آنان که نشکینند از اینان	چو این شکر لبان جان میفرایند

برو خواجو و بر خاک درش بین

نشانهای جین مه چینان

۴۹۳

عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون	ای سر زلف تولیلی و جهانی مجنون
عاقلان طره لیلی صفتت را مجنون	خسروان شکر شیرین سخنت را فرهاد
زلف هندوت بلالیست بغایت میمون	خال زنگیت سیاه است بغایت مقبل
در کنار من دلخسته ترانیست سکون	سر موئیست میان تو ولی یکسر موی
بجز این معنی باریک نیامد بیرون	از میان تو هر آن نکته که صورت بستم
مگر آن زلف چو کاف و خم ابروی چونون	کافی و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست
هست دور از تو مرا چشمی و صد چشمه خون	چشم خونخوار تو چون تشنه بخون دل ماست
میرسانم همه شب آه و فلک بر گردون	چون فغان من دلسوخته از گردونست

هست یاقوت تو چون گفته خواجو شیرین

مهر رخسار تو چون مهنت او روز فزون

۴۹۴

براشکم کهر با آییست روشن
اگر گفتم که اشکم سیم نایست
شبی خوردشید را در خواب دیدم
شکنج زلف و روی دلفروزت
خطت از روشنائی نامه حسن
رخت در روشنی برد آب آتش
دلم تا شد مقیم طلاق ابروت
کجا از ورطه عشقت برم جان

سرشکم میتو خونایست روشن
خطا گفتم که سیمایست روشن
تومی تعیرو این خوابیست روشن
شبی تاریک و مهتایست روشن
بگرد عارضت بایست روشن
ولی در چشم ما آییست روشن
چو شمعی پیش معرایست روشن
چو میدانم که غرقایست روشن

دوش خواجهو بهربابی که خواهی
ز فردوس برین بایست روشن

۴۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین
جان شیرینست یا مرجان شیرین
عاقلان همچون آنزلف چو لیلی
عارضش بین بر سر سروار ندیدی
من بروی دوست میبینم جهانرا
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز
سنبل سیراب را از برگ لاله
دلبران عاشق کشند اما نه چندان

وان شکنج زلف همچون نافه چین
نافه مشکست یا زلفین مشکین
خسروان فرهاد آن یا قوت شیرین
گلستانی بر فراز سرو سیمین
وز برای دوست میخواهم جهان بین
ناله مرغ سحر برخاست بنشین
بر فکن تا بشکند بازار قسرین
بیدلان آمده خوردند اما نه چندین

جان بتلخی میدهد خواجهو چو فرهاد
جان شیرینش فدای جان شیرین

۴۹۶

نرگس مستت فتنه مستان
تشنه لعلت باده پرستان

کوی توهارا گلشن و بستان	روی تو ما را لاله و سرین
روی چوماهت شمع شبستان	زلف سیاهت شام غریبان
چون تو در آئی سوی گلستان	در چمن افتد غلغل بلبل
لعل شکرخا یا شکرست آن	طلعت زیبا یا قمرست این
هوش دل و دین برده بدستان	دست بخونم شسته و از من
در کشر و برکش درده و بستان	باده صافی خرقه صوفی
باده بیارای ساقی مستان	پرده بسازای مطرب مجلس

خواجه‌ی مسکین بر لب شیرین

فتنه چو طوطی بر شکرستان

۴۹۷

شمع شبستان دل گلین بستان جان	ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان
صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان	گاه صبح‌حست و جام‌وقت شباهنگ و بام
گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان	مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت
آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان	ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار
ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مغوان	گر بگشایی نقاب شمع فلک گو عتاب
گونه زردت بست شرح غمت رایبان	خواجه اگر عاشقی حاجت گفتار نیست

گر بزبان آوری سوسن آزاده‌ئی

برخی آزاده‌ئی کو نبود ده زبان

۴۹۸

لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان	ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان
هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان	زلف تو هند و نژاد لعل تو کوثر نهاد
واه جگرتاب من صرصر آتش فشان	چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز
سنبل پر چین تو سلسله بر ارغوان	کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن
زنگی خال ترا بر طرف چین مکان	هندوی زلف ترا برشه خاور کمین

شام سحرپوش را کرده زمه تکیه جای
 روی تو و خط سبز آینه چین و زنگ
 موی میانت که آن يك سرهویس نیست
 چشمه خورشید را بسته ز شب سایبان
 لعل تو و خال لب طوطی و هندوستان
 نیست تو گوئی از او يك سره در میان
 گرچه ز سر تا قدم در شب حیرت بسوخت
 زنده دل آمد چو شمع خواجوی آتش زبان

۳۹۹

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
 مپوش شب نعمایت شام سحر نشینان
 رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان
 از شام روزپوشت سرگشته تیره روزان
 آهوی نیمه مست سیاد شیر گیران
 کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک دینان
 خواجه جفای دشمن تا کی کند تحمل
 مپسند بروی آخر غوغای ناپسندان

۴۰۰

ای رخ تو قبله خورشید پرستان
 تشنه بخون من بیچاره مسکین
 با گل رویت چه زند لاله و سرین
 طلعت خورشید و شت یا سرستان
 ای تنم از پای در آورده با قسوس
 سوز غم عشق تو در مجلس رندان
 گرمیم از پای در آرد نبود عیب
 پرتو روی چو همت غم شبستان
 سنبل سیراب تو بر طرف گلستان
 با سر کویت چه کنم گلشن و بستان
 پسته شکر شکنت یا شکرست آن
 وی دلم از دست برون برده بدستان
 یاد می لعل تو در خاطرستان
 در سر سرخلب رود رستم دستان

خواجه اگر جان بدهد در غم عشقت
 داد وی از زلف کز سر زده بستان

۳۰۱

بیوستان می گل بوی لاله گون مستان
جهان ز عمر تو چون داد خویش میگیرد
کنونکه فصل بهار آن رسید و موسم گل
چه نکه تست مگر بوی دوستانست این
منم جدا شده از یار و منقطع ز دیار
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم
باختیار کسی هرگز اختیار کند

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکند
ز بیم حکم قضا اعتراض بر هستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستان
از مشک سوده سلسله بر مه نهاده اند
بر طرف آفتاب چه در خور فتاده است
از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود
تعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند
صاحب دلان که بی خبرند از شراب شوق

یاران ز جام باده نوشین فتاده هست
خواجو از آن دوزخ گس مخمور مستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امید زندگانی کو
اگر نه عمر منی رسم بیوفائی چیست
میان بادیه غم ز تشنگی مردم

(۱) بفتح اول نام موضع است دلکش نزدیک یزد
از بناهای اردشیر جرون معروف کرونست
(۲) بفتح اول نام ولایتی بوده نزدیک بندر هرمز

ز جام لعل سمن علاضان سیمین بر
 درون مصطبه در جسم جام مینامی
 میست کاب حیانت در سیاهی شب
 وجودخاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند
 گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال
 مگر ز درد دلم بسته شد رهش وزنی
 صبا بگوی که تسکین جان آدم را
 برون ز کون و مکانست گر چه پروازم
 فتاده بر دو جهان پرتو تجلی دوست
 می مروق نوشین ارغوانی کو
 ز دست یار سبک روح روح نانی کو
 چو خضر وقت تو می آب زندگانی کو
 بگوی فاش که آن کوزه نهانی کو
 فروغ شمشعه شمع آسمانی کو
 طلیعه نفس صبح کاهرانی کو
 نسیم روضه فردوس جاودانی کو
 خروش شهیر طلوس لامکانی کو
 صغیر بلبل بستان لن ترانی کو

چوبانگ و ناله خواجو فتاد در ره عشق
 غریو دمدمه کوس کلردانی کو

۴۰۴

آب آتش میرود زان لعل آتش فام او
 خط بنوعوم باز میگیرند و خونم میخورند
 حاصل عمرم در ایام فراقش صرف شد
 گر چه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر
 کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست
 گر خداوندان عقلم نهی منکر میکنند
 بلبلان از بوی گل مستند و ما از روی دوست
 نام نیک عاشقان چون در جهان بدنامی است
 میبرد آرامم از دل زلف بی آرام او
 جادوان نرگس منمور خون آشام او
 چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایام او
 همچنان امید میدارم بلطف عام او
 خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او
 پیش ما نهیست الا گوش بر پیغام او
 دیگران از ساغر ساقی و ما از جام او
 نیک نام عاشقان چون در جهان بدنامی است
 خواجو از دامن رهائی چون تواند جست از آنک
 پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۴۰۵

خوشا کشته بر طرف میدان او
 بخون غرقه در پای یکران او

خدا نگی که گردد ز شستشوها
 بشمشیر کشتن چه حاجت که صید
 بر آنم چو شرطست در کیش ما
 مرا در جهان خود دلی بود و بس
 ره کعبه وصل نتوان برید
 گرت جوشن از زهد و تفوی بود
 بدوران او توبه اهل عشق
 زمستان او هوشمندی مجوی
 مگر او کنون دست گیرد مرا
 گرم چون قلم تیغ بر سر زند
 شهیدست و غازی بفتوی عشق
 کنم دیده را جای بیگان او
 حریصست بر تیر بلان او
 که قربان شوم پیش قربان او
 کنون خون شد از درد هجران او
 که حدی ندارد بیابان او
 ز جان بگذرد تیر مژگان او
 ثباتی ندارد چو پیمان او
 که مستند از چشم مستان او
 که از دست رفتم ز دستان او
 نیچم سر از خط فرمان او
 چو شد کشته خواجو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشک

گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو
 چون لعل آبدار ز چشم نمی رود
 درماتده ایم پادل غمغواره می کجاست
 اکنون که مرغ پرده نوروز میزند
 درد یکشان کوی خرابات عشق را
 گفتم چو بخت خویش مگر بسنت بخواب
 خاتون آب جامه آتش نقلاب کو
 از جام لعل فام عقیق مذاپ کو
 در آتشیم با جگر تشنه آب کو
 ای ماه پرده ساز خروش زباب کو
 بیرون ز گوشه جگر آخر کیاب کو
 لیکن ز چشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که يك نفس نشدی خالی از قدح

مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

ا، طیب دل رت از سر سمار مرو
 خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا
چند گوئی که روم روزی و ترک تو کنم
ای دل از شور شکر خنده شیرین داری
تیره شب در شکن طره دلدار میبچ
بگذر از خالش و کیسوی سیاهش بگذار
گر بود برگ گل سوریّت از خار مترس
اگر خرقه سالوس شود داعنگیر

اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو

برو ای خواجه و از میکده هشیار مرو

۴۰۸

بسیار چاره این دردمند بیچاره
چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل
دلم چو خیل خیال تو در رسد با خون^(۱)
مرا جگر غمخوار کنون که سوختی جگر
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی
بجای گوهر وصل تو وجه سیم و زرم
دلم بیوی تو بر باد رفت و میبینم
ضرورتست بیچارگی رضا دادن

مراد خواجو از و اتصال روحانیت

نه همچو بیخبران حظّ نفس اماره

۴۰۹

ای ملک دلم خراب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان
در کشتن من شتاب کرده
خود را از خجالت آب کرد

رخساره لاله و سمن را
جز زلف و رخت که دید روزی
پیرامن ماه خط سبزش
جعد تو نسیم صبحدم را
خون جگرم بغمزه خورده
ساقی غمت ز خون چشم
از سنبل تر نقاب کرده
سایه آفتاب کرده
ت ز مشک ناب کرده
سرمایه اضطراب کرده
بنیاد دلم خراب کرده
می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت
خواجو دل و جان کباب کرده

۳۱۰

زهی ربنوده خیال تو خوابم از دیده
فروغ روی تو تا دیده ام ز زیر نقاب
چو رنگ بوی گل و سنبل تو کردم یاد
شب دراز ندانم دو چشم جادویت
ز دست دیده و دل در عذاب میبودم
ندانم از من بیدل چه دید مردم چشم
بدیده دیده خون ریزم از بریزد خون
چه کیمیاست غمت کز خواص او خیزد
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤ را
گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل

حدیث لعل تو خواجو چو در میان آورد

فتاد دانه یاقوت نابم از دیده

۳۱۱

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل
دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
خون چشم بدود گرم و بگیرد سرد راه

روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه
 نتواند که بر آید شه سینه پگاه
 میشود پشت من خسته از آن روی دوتاه
 مونسى کو که شود همتمسّم الا آه
 نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه
 بر سر آب روان افکنندش همچون گاه
 وز تکبّر نکند در من بیچاره نگاه
 روز رحلت توان رفت برون جز بشناه

فرض عینست که سازی اگر دست دهد

سرمه دیده مقصود ز خاک در شاه

چون قلم قصه سودای تو آرد بزبان
 بسکه چون صبح در آفاق زخم آتش دل
 میکشم بار غم فرقت یاران قدیم
 محرمی کو که بود همسخنم جز خامه
 گر نسیم سحرى بنده نوازی نکند
 چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
 بگذرد هر نفس آن عمر گرلمی از من
 آب چشمت که از کوه بماند خواجو

۴۱۲

وی مرقم ز عنبر تر بسته سلسله
 وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله
 بر لاله زن گللاله و بر گل فکن کله
 از عکس جام باده برافروز مشعله
 در سر نوای بلبل و در دست بلبله
 وز عنده لب در چمن افتاده غلغله

در وادی فراق چو خواجو قدم زند

از خون دل گیاش بر دید ز مرحله

ای خوشه چین سنبل پر چینت سنبله
 وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان
 بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر
 در ده شراب روشن و در تیره شب مرا
 فصل بهار و موسم نوروز خوش بود
 گل جامه چاک کرده و تر گس فتاده مست

۴۱۳

که با آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته
 گفدی کن ای ز بویت دم مشک ناب بسته
 شکرت بخط مشکین تب آفتاب بسته
 رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته

قدحی ده ، ای بر آتش تنقی ز آب بسته
 نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده
 قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته
 شه عرصه فلک را بدور رخ دو دست برده

با عید آنک روزی کسم از لب تو جامی
 لب لعل آبدارت شکری فتاده در می
 من دل شکسته دل در فریب صید کرده
 من خسته چون ز عالم دل ریش در تو بستم

بگشای عقده شب بنمای مه ز عقرب
 که شد از نفیر خواجو کند شهاب بسته

۴۱۴

بر آمد ماهم از میدان سواره
 گرفته از میان ما کناری
 شود در گردن جانم سلاسل
 برویم گر بخندد چرخ گوید
 چو در خاکم نهند از گوشه چشم
 تعالی الله چنان زیبا نگاری
 چو در طرف کمر بند تو بینم
 وضوسازم بآب چشم و هر دم

ز عنبر طوق و از زر کرده یاره (۱)
 ولی ما غرقه خون بر کناره
 خیال زلف او شبهای ستاره
 مگر در روز میبینم ستاره
 کنم در گوشه چشمش نظاره
 برش چون سیم و دل چون سنگ خاره
 ز چشم من بیفتد لعل پاره
 کنم بر خاک کویت استخاره

اگر عشقت بریزد خون خواجو
 بجز بیچارگی با او چه چاره

۴۱۵

ای از گل رخسار تو خون در دل لاله
 باز آید که چشم و رخت ایماه غزل گوی
 از خاک درت برتوان گشت که کردند
 آورده بغونم رخ زیبای تو خطی

بر لاله ز مشک سیه افکنده گلاله
 این عین غزال آمد و آن رشک غزاله
 ما را به حوالی سرای تو حواله
 چون بنده مقرست چه حاجت بقباله

(۱) دست بر نیچ (دستینه از طلا و قره که زنان در دست کنند)

آن جان که ز لعنت بگه بوسه گرفتم
 برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز
 از آتش می بین رخ گلرنگ نگارین
 چشم بمه چارده هرگز نشود باز
 دینیت ترا بر من دلسوخته حال
 کز عشق لب جان بلب آورد پیاله
 همچون ورق لاله پر از قطره زاله
 الا به بستی ماه رخ چارده ساله
 تا کشت گرفتار سر زلف تو خواجو
 چون هوی شد از مویه و چون نال ز ناله

۴۱۶

این چه بوست ای صبا از مرغزار آورده می
 بهر جان بیقرار آدم خاکسی نهاد
 وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده می
 سرو مادا چون کشیدی در بر آخر راست کوی
 مرحبا کارام جان مرغ زار آورده می
 نکستی از روضه دارالقرار آورده می
 تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده می
 کز وصالش شاخ شادی را بیار آورده می
 چون حدیثی از لب میگویی یار آورده می
 وز معانی این همه مشک تبار آورده می

در چنین وقتی که خواجو درخمار افتاده است

جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده می

۴۱۷

از مشک سوده دام بر آتش نهاده می
 زلفت بر آب شست فکندست یا ز زلف
 بازم بطره از چه دلاویز میکنی
 زان لعل آبدار که هم رنگ آتشست
 یا جعد مشک فام بر آتش نهاده می
 بر طرف دانه دام بر آتش نهاده می
 چون فلفلم مدام بر آتش نهاده می
 نعلم علی الدوام بر آتش نهاده می
 بر نام من کدام بر آتش نهاده می
 جانهای خاص و عام بر آتش نهاده می
 گوئی که عود خام بر آتش نهاده می
 کاب و کلم تمام بر آتش نهاده می
 هم فلفلت بر آتش وهم نعل تافتست
 دلهای شیخ و شاب بیخون در فکنده می
 از زلف مشکبوی تو مجلس معطرست
 آبی بر آتشم زن از آن آتش هذاب

چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد پنداشتم که جام بر آتش نهاده می
 خواجو برو بآب خرابات غسل کن
 گر دخت ننگ و نام بر آتش نهاده می

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده می	پر غمی بیغمگسار ^(۱) افتاده می
درد مندی رنج ضایع کرده می	مستمندی سوگوار افتاده می
مبتلائی در بلا فرسوده می	بی قرینی بی قرار افتاده می
باد پیمایی بخاک آغشته می	خسته جانی دل فگار افتاده می
نیمه مستی بی حریفان مانده می	می پرستی در خمار افتاده می
بی کسی از یار غایب گشته می	نا کسی از چشم یار افتاده می
اختیار از دست بیرون رفته می	بیخودی بی اختیار افتاده می
عند لیبی از گل سوری جدا	خسته می دور از دیار افتاده می
پیش چشم آهوان جان داده می	بر ریه شیران شکار افتاده می
دست بردل خاک بر سر مانده می	بر سر ریه خاکسار افتاده می
رو بقربت کرده فرقت دیده می	بی عزیزان مانده خوار افتاده می
بیدل و بی یار رحلت کرده می	بی زر و بی زور زار افتاده می

همچو خواجوبای در گل مانده می

بر سر پل مانده یار افتاده می

۳۱۹

گیرد ماه از مشک چنبر کرده می	ماه را از مشک زیور کرده می
شام شبگون قمر فرسای را	سایبان مهر انور کرده می
در شبستان عبیر افشان زلف	شمع کافوری ز رخ بر کرده می
از چهره بستان سرای خلد را	منزل هندوی کافر کرده می
روز را در سایه شب برده می	شام را پیرایه خور کرده می

(۱) نسخه . ت بی غمگسار .

لعل در پاش زمر د پوش را
تا بدست آورده می طغرای حسن
ای مه آتش عذار آن آب خشک
بر کفم نه گر چه خون جان ماست
برده دار عقد گوهر کرده می
ملک خوبی را مسخر کرده می
کابگیر آتش تر کرده می
آنک در صغی^(۱) و ساغر کرده می

جان خواجورا زجمد عنبرین
هر زمان طوقی معنبر کرده می

گرفتت که بگیرم عنان مرکب تازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان توانند
شبان تیره بسی برده ام باخر و روزی
ضرورتست که پشت چو شمع سوزم و سازم
هر اضر ب تو چون چنگ سر خوشست ولیکن
بد دستی که چو دل قلبد نادرست نیام
بخون بشوی مرا چون قنیل تیغ تو گشتم
چو روشنست که نور بقا ثبات ندارد

فدای جان تو خواجو اگر قنیل تو گردد
ولی بقتل روی آن به که دست خویش نیازی

اگر تو عشق نبازی بمر خویش چه نازی
مرا بچود رقیبان مران ز کوی حیبان
میان حلقه رندان مگوز توبه و تقوی
مکن علامت رامین اگر ملازم ویسی
بمیر بر سر کویش گرت بود سر کویش
که کلر زنده دلان عشق بازی است نه بازی
درون کعبه چه باک از مخالفان حجازی
بیان عشق حقیقی مجوز عشق معجزی
مباش منکر محمود اگر مقر^(۲) ایازی
که پیش اهل حقیقت شهید باشی و غازی

(۱) نسی از بیاله (نیم کاسه) (۲) نسخه . م . معب

کنند گوشه نشینان کنج خلوت چشم
بتیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم
متاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت
بزیر پای تو خواجو اگر چو مورد بمیرد
ترا خبر نبُود بر فراز ابرش تـازی
هزار میخی^(۱) مژگان بخون دیده نمازی^(۲)
اگر چه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
بهسُن خویش مناز ارچه در تنعم و نازی
بکوی ما گذری کن ز راه بنده نوازی
ترا خبر نبُود بر فراز ابرش تـازی
اگر چه بلبل باغ محبتست ولیکن
مکس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۳۲۲

دلا تا طلعت سلمی نیابی
زهستی رونق مستی نیینی
درین بتخانه تا صورت پرستی
چو مجنون تا درین حی زنده باشی
عصا تا در کفت ثعبان نگرود
نشان دوست از دشمن چه پرسی
اگر ملک سلیمان در نبازی
غلام عشق شو کز مفتی دل
چو طفلان گر بنقشی با زمانی
برو خواجو که از سلطان عشقش

بدنی روضه عقبی نیابی
ز توبه لذت تقوی نیابی
نشان از عالم معنی نیابی
طناب خیمه لیلی نیابی
ز چوبی معجز موسی نیابی
که از خر منطق عیسی نیابی
چو سلمان طلعت سلمی نیابی
ورای عاشقی فتوی نیابی
بغیر از صورت مانی نیابی
برون از آب چشم اجری نیابی

اگر شعری ز شعری بگذرانی

بشعری رفعت شعری نیابی

۳۲۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی
رقم از غالیه بر صفحه دیباچه زنی
لعل در پوش کهرپاش ترا لؤلؤی تر

وی لب لعل ترای عادت روح افزایی
مشک تاتار چرا بر گل سوری سائی
چه کند کزین دندان نکند لالامی

(۱) خرّه و چه (۲) باک و شسته

روی خوب تو جهان نیست پر از لطف و جمال
 گفته بودی که از وسیر بر آیم روزی
 همه شب منتظر خیل خیال تو بود
 گر نپرسی خیر از حال دلم معذوری
 تو مرا عمر عزیز و یقین میدانم
 که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی
 لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
 از جهان شود بر آورد بشکر خالی

۴۲۴

چون نشی سر گشته چو گان چو گوی
 گوی چون بازخم چو گانش سریست
 تشنگان را بر کنار جو بین
 عارفان در وجد و ما در های های
 تشنه خمخانه باشد جان من
 گر شوم خاک رخت کو راه آن
 شاید از بر چشمها جایب کنند
 بار خت خورشید تابان گو متاب
 دل که بر خاک درت گم کرده ام
 گر ترا با موی می باشد سری
 رو بترک گوی سرگردان بگوی
 بوک چو گان سر فرود آرد بگوی
 کشتگانرا در میان خون بجوی
 مطریان در شود و ما در های و هوی
 کوزه گر چون از گلم سازد سبوی
 و در نهم رو بر درت کو آب روی
 زانکه گُل خوشتر بود بر طرف جوی
 با قدرت سرو خرامان گو مروی
 می برم در زلف مشکین تو بوی
 فرق نبود موی از من تا بموی
 بالبت خواجو ز آب زندگی
 گر نشو بدست دست ازوی بشوی

۴۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی
 خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شب خیز
 تو خضر وقتی و شب ظلمتت در قدح آویز
 بریز خون صراحی یار بلاه باقی
 شراب راوقی از دست لعبتان رواقی
 که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمه عشاق از اصفهان چه خوش آید
 دواى درد جدائی کجا بصبر توان کرد
 مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
 مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم
 بیار شربت وصل از طیب درد فراقی
 کجا بگرد سمندت رسد پیاده مسکین
 و گرچه جفت غم بیتو در زمانه توطاقتی
 بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی
 تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری
 تو ماه مهر فروزی ولی بری ز معالفتی
 تو خون خواجهو اگر میخوری غریب نباشد
 که از نتیجه خونخوارگان جنگ براقی

۳۳۶

گر آن مه در نظر بودی چه بودی
 مرا کز میخودی از خود خبر نیست^(۱)
 و رش بر ما گذر بودی چه بودی
 اگر چون آن پری پیکر در آفاق
 گر او را این خبر بودی چه بودی
 بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست
 پری روی دگر بودی چه بودی
 مرا گویند در زمان تو صبرست
 گرش با ما نظر بودی چه بودی
 روانم در شب هجران بفرسود
 درینا صبر گر بودی چه بودی
 مرا چون با سر زلفت سری هست
 گر آنشب راسخ بودی چه بودی
 چو بر بام تو باشد مرغ راه
 گرم پروای سر بودی چه بودی
 چو بر بام تو باشد مرغ راه
 مرا گر بال و پر بودی چه بودی
 ز خواجهو سیم و زر داری تمنا
 گر او را سیم و زر بودی چه بودی

۳۳۷

ای میان تو جو یک موی ز دهان یکسرموی
 بی میان و دهن تنک تو از پیکر و دل
 نتوان دیدن از آن موی میان یک سرموی
 زین ندارم بجز از موی وزان یک سرموی
 کابروت فرق ندارد ز کمان یک سرموی
 تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف
 کس نیابد ز دهان تو نشان یک سرموی

ور نیاید دهنّت در نظر ای جان جهان نکنم میل سوی جان و جهان يك سرموی
 تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناوک غمزه ات از نوک منان يك سرموی
 زاهد صومعه در حلقه زنار شود گر شود از سر زلف تو عیان يك سرموی
 نکشد این دل دیوانه سودائی من سراز آن سلسله مشک فشان يك سرموی
 خواجو از زانک بهرموی زبانی گردد
 نکند از غم عشق تو بیان يك سرموی

۴۴۸

خرامنده سروی برخ گلستانی
 بهشتی بر رخسار و در حسن حوری
 نه حور بهشت از طراوت بهشتی
 بیلا بلندی بیاقوت قندی
 ز مشک ختن بر عذارش غباری
 در آشفتهگی زلفش آشوب شهری
 بهنگام دل بردن آنچشم جادو
 چو هندو سر زلفش آتش نشینی
 فروزنده ماهی بلب دلستانی
 جهانی بخوبی و در لطف جانی
 نه سرو روان از لطافت روانی
 بگیسو کندی بابرو کمانی
 ز شعر سیه بر رخسار طیلسانی
 لبش در شکر خنده شور جهانی
 توانایی و خفته چون ناتوانی
 چو کوثر لب لعش آتش نشانی
 سفر کرد خواجو ز درد جدائی
 فرو خواند بر دوستان داستانی

۴۴۹

ای دلم بسته ز زلف سپیت زناری
 خط مشکین تواز غالیه بر صفحه ماه
 بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست
 گر کسی بر خورد از لعل لب اولی من
 کار زلف سپیت گر بدلم در بندست
 دلم آن طره هندو بسیه کاری برد
 نافه مشک تبار از سر زلفت تباری
 گرد آن نقطه موهوم کشد پرکاری
 همچو زنگی بچه می بر طرف گلزاری
 وردل از دست رود در سر زلفت باری
 سهل باشد اگر شزین بکشاید کلاری
 چون فتادم من بیدل بچنان طراری

فرگس مست تو گریاده چتین پیماید
 نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری
 گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای
 تا بهر موی بیندم پس ازین زنجاری
 ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز
 مگر آن دم که بر آری نفسی پایاری
 میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
 اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۳۳۰

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری
 که بر لاله غالیه سایی و از طره غالیه باری
 عقیقه ست یالب شیرین عذارست یا گل و نسرين
 جمالت یامه و پروین گلاله ست یا شب تاری
 گهی میکشی بفریبم گهی میکشی بعقابم
 چه کردم که بامن مسکین طریق و فانسپاری
 جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم
 وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهرنداری
 خوشا بر ترنم بلبل صبوچی و جام لبالب
 خوشا بابتان سمن رخ حریفی و باد گساری
 زاوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی
 زانفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری
 چو خواجو چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
 ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۳۳۱

بخوبی چویار من نباشد یاری
 نگاری مهوشی بتی عیاری
 چو دریش کولاله ئی چو قدش سروی
 چو خالش کو مهره ئی چو زلفش ماری
 شب زلفش بر قمر نهد زنجیری
 خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
 شکار افکن آهویش خدنک اندازی
 سمن سا هندویش پریشان کاری
 ز زلفش در هر سری بود سودائی
 ز چشمش در هر طرف بود بیماری
 اگر باری از غم ندارد بر دل
 دلم باری جز غمش ندارد باری
 بدلداری کردنش نباشد میلی
 ولی جز دل بردنش نباشد کاری
 کر انکارم میکنند کو بیدینست
 نباشد جز بابتان مرا اقراری
 چو خواجو خواهم که جان بر وفشانم

۲۳۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی
در چنگ آرزویت سوزم چو عود و سازم
رفتم و روز وصلت روزی نبود ما را
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد
در نیم شب بر آید صبح جهان فروزم
گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد
وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی
چون چنگم اربسازی چون عودم اربسوزی
یارب شب جدایی کس را مباد روزی
تا بزم می پرستان از چهره بر فروزی
ای روز وصل جانان آخر کدام روزی
گر نیم شب در آید خورشید نیم روزی
نبود چو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یارینی
تا چشم نقش بین را زاغیاری^(۱) برندوزی

۲۳۳

گهم^(۲) رانی و که دشنام خوانی
من از عالم برون از آستانت
چه باشد گر غریبی را پرسی
ز بس کز ناله من در فغانست
چو من دور از تو بر آتش نشستم
بزد راهم سماع ارغنونی
بیاتابا جوانان باده نوشیم
زهی رویت گل باغ بهشتی
ترا سرو روان گفتن روانیست
چونام شکرت گفتم خرد گفت
حصر گر چشمه نوشت بدیدی

تو دانی گر بخوانی در برانی
نمیدانم دری باقی تو دانی
چه خیزد^(۳) گراسیری را بخوانی
کند کوه گرانم دل گرانی
تو میخوانی که بر خاکم نشانی
ببرد آب شراب ارغوانی
که بر بادست دوران جوانی
خط سبزه مثال آسمانی
که از سر تا قدم عین روانی
ندیدم کس بدین شیرین قربانی
بشستی دست از آب زندگانی

(۱) نسخه ت. از غیر. (۲) نسخه. کبی. (۳) نسخه. و. ت. باشد.

بهر سو گو مرو چشم تو زانروی که بر مردم فقد از ناتوانی
بیاد لعل در پاش تو خواجو
کندگاه سخن گوهر که فشانی

۳۳۴

بادۀ گلگون مرا و طلعت سلمی صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو
دیو بود طالب نگین سلیمان چند کتی دعوتم بتقوی و توبه
از سر مستی کشیده ایم چو مجنون زلف کزش بین فتاده بر رخ زیبا
عقل تصور نمیکند که توان دید موسی جان بر فراز طور محبت
بوی عبیرست یا نسیم بهاران یاد بود چون تو در محاوره آمی
راه ندارد بکوی وصل تو خواجو
دست گدایان کجا رسد بتمنی

۳۳۵

برخیز که بشیند فریاد زهر سوئی در باغ بتم باید کز پرده برون آید
آن موی میان کز هو بر موی کمر بندد دل باز بجان آید کز وی خبری یابد
آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید

زان پیش که برخیزد صد فتنه زهر کوئی
ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی
مومی و میان^(۱) او فرقی نکند مومی
بلبل بغان آید کز گل شنود بوئی
انصاف چه خوش باشد سروی بلبل جوئی

گر دست رسد خواجو برخیز چو سر مستان

بازلف چو چو گانش امروز بزن گوئی

دلکم برد بغارت ز برم دلیر کی
 تر گس هندوك مستك او جادو کی
 بختکم شورك از آن زلفك شور انگیزك
 چشم از لعلك دُر پوشك او دُر پاشك
 دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
 بردلم عیب نگیرید که دیوانک کیست
 قدم شد چو سر زلف صنوبر قد کی
 از تو ای سر و قدك کیست که بر خواهد خورد
 سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
 غمکت میخوردم و نیست غمت غمخورد کم

خواجه از حلقك زلف تو شد حلقه بگوش

زانك عیبی نبود گر بودت چاکر کی

گر تو شیرین شکر آب بشکر خنده در آمی
 آن نه مر جان خموشست که جانست مصور
 وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید
 سر و را کار ببندد چو میان تنك بیندی
 همه گویند که آن ترك ختایی سچه زاروی
 چون در آمی بتوانم که مراد از تو بجویم
 تو جدایی که جدایی طلی هر نفس از ما
 من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم
 که من از خود بروم چون تو پری چهره در آمی
 گر چه هر جا که نومی در دل پر حسرت مائی
 که گدا گر بکشندش نکند ترك گدائی

وحشی از قید تو نگریزد و خواجو ز کمند

که گرفتار بتانرا نبود روی^(۱) رهایی

ای آینه قدرت بیچون الهی نور رخت از طره شب برده سیاهی
 خط بر رخ زیبای^(۱) تو کفرست بر اسلام رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی
 آن جسم نه جسمست که روحیت مجسم وان روی نه رویست که سر نیست الهی
 در خرمن خورشید زند آه من آتش زان در تو نگیرد که تداری رخ کاهی
 هر که که خرامان شوی ای غر و خوبان صد دل برود در عقبست همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگویش که درویش

لایق نبود بر کنفش خلعت شاهی

ای لاله زار آتش روی تو آب روی بر باد داده آب رخ من چو خاک کوی
 از من مشوی دست که من بیتو شسته ام هم رو با آب دیده و هم دست از آبروی
 با یر تو جمال تو خورشید گو متاب باقامت بلند تو شمشاد گو مروی
 خوش بر کنار چشمه چشم نشسته ای آری خوشست سرو سہی بر کنار جوی
 یارب سرشک دیده گریانم از چه باب و آیا شکنج زلف پریشانت از چه روی
 شرح غم چو آب فرو خواند يك يك حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
 تا کی حدیث زلف تو در دل توان نهفت مشک ختن هر آینه پیدا شود بیوی
 روزی اگر بتیغ محبت شوم قتیل خونم از آن سیه دل ناهربان بجوی

خواجو با آب دیده گرا از خود نشست دست

در آتش فراق برود دست ازو بشوی

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبایی صورت نتوان بستن نقشی بدلارامی
 بانرگس مخمورت بیمست ز بیماری بازلف چلیپایت ترسست ز ترسائی
 همچون سر زلفت لیلی بدلاریزی فرهاد لب لعنت شیرین بشکرخائی

(۱) نسخه . ت . خط کرد رخ خوب تو .

چون سروسهی میکرد از قد تو آزادی میداد بصد دستش بالای تو بالایی
 آنرا که بود در سر سودای سر زلفت گردد چو سر زلفت سر گشته و سودایی
 گفتم که بدانایی از قید تو بگریزم لیکن بشد از دستم سر دشته دانایی
 زان مردمک چشم بی اشک نیارآمد کلام تمیباشد در مردم دریایی
 در مذهب مشتاقان تنگست نگو نامی در دین وفا داران کفرست شکیبایی

از لعل روان بخت خواجو چو سخن راند

ظاهر شود از نقش^(۱) اعجاز میبایی

۳۴۱

✓ خود پرستی مکن ارزان که خدامیطلبی در فنا معو شوای ملک بقا میطلبی
 خبر از درد نداری و دوا میجویی اثر از رنج ندیدی و شفا میطلبی
 ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی در خرابات مغانی و خدا میطلبی
 کارت از چین سر زلف بتان در گرهست وین عجیتر که از آن مشک ختا میطلبی
 اگر از سرو قدان مهر طمع میداری از بن زهر گیا مهر گیا میطلبی
 خبر از آنده یعقوب نداری و مقیم بوی پیراهن یوسف ز صبا میطلبی
 کی دل مردهات از باد صبا زنده شود نفس عیسوی از باد هوا میطلبی
 دُردی دُردکش ارزانک دوامیخواهی باده صاف خور از زانک صفا میطلبی

خیز خواجو که در این گوشه نوانتوان یافت

بسپاهان رو اگر زانک نوا میطلبی

۳۴۲

ای که بردیده صاحب نظران میگذری پرده بردار که تا خلق ببینند پری
 میروی فارغ و خلفی نگران از بس ویش تا تو بیک ره ز سر لطف در ایشان نگری
 همه شب منتظر هوکب صبحم که مرا بوی زلف تو دهد نکبت باد سعری
 بامدادان که صبا حله خضرا پوشد نو عروسان چمن را بگه جلوه گری

این طراوت که تو داری چو بگلزار آمی گل رویت ببرد رونق گلبرگ طری
 در کمالیت حسنت نرسد درك عقول هرچه در خاطر م آید تو از آن خوبتری
 وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی پرده راز معمای جهان را بدوی
 در بدین شکل و شمایل بدر آمی روزی نه دل من که دل خلق جهانی ببری
 خون خواجه‌وست بتاریخته برخاک دوت
 تا بدانی که دگر باره بعزت گذری

۳۴۳

مست یارخ آن آفتاب مهر افزای
 مرا مگوی که دل در کمند او مفکن
 چه سود کان مه محمل نشین نمیگوید
 مرا بزلف تو رایست از انك طوطی را
 نوای نغمه چنگم چه سود چون همه شب
 بیوی زلف سیاهت بیاد دادم عمر
 اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذد
 چو روشست که عمر این همه نمی‌پاید
 خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبح
 اگر خروش بر آرد چو بلبلان خواجه
 ز شور شکر شعرم نوای عشق زنتد
 بیوستان سخن طوطیان شگرخای

۳۴۴

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی
 کدام سرو که گویم بر آستی بتو ماند
 تو آن نئی که توانی که خستگان بلا را
 چه جرم رفت که رفتی و در غم بنشاندی
 نه بعض جوهر روحی که روح جوهر جایی
 که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
 یکام دل برسانی و جان باب نرسانی
 چه خیزد از بنشیننی و آتشم بنشانی

برون نیروی از دل که حال دیده بینی نمیکشی مگر از درد و حسرتم یرهانی
 زهر که دل بر باید تو دل ربانر ازوئی زهر چه جان بجزاید تو جان فزاتر از آنی
 نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
 اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردد کجا بصیر میسر شود حصول امانی
 مکن ملامت خواجو بعشقبازی و مستی
 که بر کناری و دانم که حال غرقه ندانی

۳۴۵

کوس عزلت زن اگر ملک کسری طلبی	ترك صورت کن اگر عالم معنی طلبی
غرق این بحر شو از در تمنی طلبی	سر خود پیش نه اربای درین راه نبی
ورنه طغلی بچهره صورت مانی طلبی	گر نه مازی بچه معنی تروی از سر گنج
عیب همچون کنی و خیمه لیلی طلبی	راه آدم زنی و روضه رضوان جوئی
وانکه از چوب عصا معجز موسی طلبی	خاک گوساله زردین شوی از بی آبی
از چه رو پرتو انوار تجلی طلبی	تا که بر طور جلالت نبود منزل قرب
راه سلمان روا اگر طلعت سلمی طلبی	خدمت مورد کن از ملک سلیمان خواهی

نام خواجو مبر از نامه وحدت خوانی

ترك کوفین کن از حضرت مولی طلبی

۳۴۶

حریفان مست و مدهوشند و شادروان خراب از می

من از بادام ساقی هست و هستان هست خواب از می

چنان کز ابرنسانی نشیند زاله بر لاله

سمن علاض پدید آید ز گلبرگش گلاب از می

تنش تابنده در دیبا چومی در ساغر از صفوت

رخش رخشنده در برقع چو آتش در نقاب از می

شب تازی تو پنداری که خود سر بر زد از مشرق
 که روشن باز میداند فروغ آفتاب از می
 ترا گفتم که چون مستم ز من تخفیف کن جامی
 چه تلخم میدهی ساقی بدین تیزی جواب از می
 بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کلن مه مطرب
 چنان مستست کز مستی نمیداند رباب از می
 چو گل سلطان بستانست بلبل سر میبچ از گل
 چومی آینه جانست خواجو رخ متاب از می
 ببند ای خادم ایوان در خلوت سراکامشب
 حریفان مست و مدهوشند و شاد در وان خراب از می

۳۴۷

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی
 کنون تو سر و خرامان بگناه جلو طوس
 گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت
 بدیده کر بنشینی بایستم بغلامی
 اگر چه غیرتم آید که با وجود حریفان
 مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
 اگر چراغ نباشد مرا تو چشم و چراغی
 در آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
 ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت
 سوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی
 مگر تو باغ بهشتی نگویمت که چو حوری
 مرا تو جان و جهانی ندانمت که کدامی
 براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان
 شب رحیل که گفتیم ترک جان گرامی
 محب دوست نیندیشد از جفای رهبران
 ترا که شوق حرم نیست غم بود ز حرامی
 چه باشد از بعنایت نظر کنی سوی خواجو
 چرا که لطف تو عامست و آن ستم زده عامی

۳۴۸

مگر بدیده همچون نظر کنی ورنی چگونه در نظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت و ادراک هر کسی بحقیقت
 مقیم طور محبت ز شوق باز نداند
 کمال معجزه حسن بین که غایت سحرست
 حکایتیست ز حسنت جمال لعبت چینی
 رخ منور و خال سیاهت آتش دهند
 کجا صورت و معنی بچشم عقل در آید
 منظر و بالای دل قریب تو بینند
 بجام باده صافی بشوی جامه صوفی
 چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلاست
 جمال یوسف مصریست پیش دیده اعمی
 شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی
 شکنج زلف چون عبان نهاده بر کف موسی
 نمونه نیست ز نقش نگار خانه مانی
 خط معنیر و زلف کزت زمرّد و افعی
 که نه در محال و رای صورت و معنی
 که التفات نماید بحور و جنت و طوبی
 چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی
 بریز خون صراحی چه حاجت بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید

کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۴۴۹

ای سبزه دهانیده بگرد قمر از موی
 جز بر تو رخسار تو از طره شبرنگ
 بر طرف بنا گوش تو آن سنبل مه پوش
 بی موی میان تن من در شب هجران
 مویی ز میان سر مویی نکند فرق
 مویست دهان تو و از موی شکافی
 بیرون ز میان تو که مانده مویست

سر سبزی خط سبب سر سر از موی
 هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی
 افکنده دو صد سلسله بر یکد گرازموی
 چون موی میان شده با یکتر از موی
 تا ساخته می موی میانرا کمر از موی
 هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر از موی
 کس بر تن سیمینت نیند اثر از موی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد

یک نکته نگوید ز دهانت مگر از موی

۴۵۰

ای ترک پر چهره بدین سلسله مویی
 بر روی نکو این همه آشفته نگردند
 شرطست که دست از من دیوانه بشویی
 سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکویی

طوبی نشیدیم بدین سرو خرامی خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
 ای بیاد بهاری مگر از گلشن یاری وی نفعه مشکین مگر از طره اوئی
 انفاس بهستی که چنین روح فزایی یا نکبت اوئی که چنین غالیه بوئی
 گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد ز بهار که با آن مه بی مهر بگوئی
 کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت آگاه نشی از من دلسوخته گوئی
 بیوی جگر سوخته آید بمشامت هر ذره ز خاک من مسکین که بیوئی
 در نامه اگر شرح دهم قصه شوقت کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی
 در خاک سرکوی تو گمشد دل خواجو
 فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

۴۵۱

گر بفریب میکشی در بعتاب میکشی دل بتو میکشد مرا زانک لعلیف و دلکشی
 آب حیات میبرد لعل لب چو آتشت و آب نبات میچکد زان لب لعل آتشی
 حاصل من ز خط تو نیست بجز سیه رخی پایه من ز زلف تو نیست بجز مشوشی
 تیر ترامنم هدف گر تو خدناک میزنی تیغ ترامنم سپر گر تو اسیر میکشی
 زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی
 چون دم خوش نمیزنم بی لب لعل دلکشت باز غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی
 خواجو از آتش رخس آب درخت بیاد شد
 زانک چو زلف هند ویش بر سر آب و آتشی

۴۵۲

گفتا تو از کجایی کاشفته مینمایی گفتم منم غریبی از شهر آشنایی
 گفتا سرچه داری کز سر خیر نداری گفتم بر آستانت دارم سر گدایی
 گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی گفتم که خوش نوایی از باغ بینوایی
 گفتا ز قیدهستی رومست شو که رستی گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی
 گفتا جوی ییزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بد لر بای ما را چگونه دیدی گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربایی
گفتم آن ترنجم کاندرجهان نکنجم گفتم به از ترنجی لیکن بدست نایی
گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی گفتم از آنک هستم سرگشته می هوایی
گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند
گفتم حدیث مستان سرّی بود خدائی

۴۲۴

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای کاکل مشک فشان برمه شب پوش مپوش
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن هر که در ابروی چون ماه نوت دارد چشم
حال من با تو کسی نیست که تفریر کند سرورا بر لب هر چشمه اگر جای بود
ای مه روشن اگر جان منی زود برای صبح امید من از جیب افق سر برزن
روز را از شکن طره شبگون بنمای کی برد ره بسرا پرده قربت خواجو
سنبل عالیه سا بر گل خود روی مسای بشه راین که کند آرزوی وصل همای

۴۲۴

از برای دلم ای مطربه پرده سرای چنگ بر ساز کن و خوش بزن و خوش بسرای
از حریفان صیوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد بمشی دست من بیسر و پای
چنگ اگر زانک ز بی همنفسی مینالد یاری از همنفس خویش چه مینالد نای
امشب از زمزمه پرده سرا بی خبرم ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو میابم گفت چون ترا باد بدستت برو مییمای
ساربان گر بخدنگم زند از معمل دوست برنگردم که ترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسراید یتو تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسرای

جای دل در شکن زلف تو میبینم و بس لیک هر جا که توئی بر دل من داری جای
چون نشدی شمع سرا پرده مستان خواجه
ز آتش عشق بفرسای و تن و جان بقزای

۴۵۵

ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی
با کمال قدرتت بر عرصه ملک قدم
طور سینا با تجلی جمالت ذره می
کاف و نون از نسخه دیوان حکمت نکته می
از قدم دم چون توانم زد که در راه تو هست
ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلی
تشنگانرا از تو هر زهری و روی شربتی
رفته هر گامی بعزم طور قربت موسیقی
هر بتی در راهت از روی حقیقت کعبه می
هر نمی از نادان چشم خواجه زمزمی

۴۵۶

در دلم بود کزین پس ندم دل بکسی
نفس صبح فرو بندد از آه سحرم
بجهانی شدم از دمه کوس رحیل
نیست جز کلاک سیه روی مرا همسخنی
عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لب
بر سر کوت ندارم سرو پروای بهشت
نشئه در بادیه مردیم با امید فرات
هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال

خیز خواجه که گل از غنچه برون میآید
بلبلی چون تو کنون حیف بود در نفسی

۴۵۷

که بالب تو حکایت کنم زهر با بی
شب فراق درینا اگر بود^(۱) خوابی
براه بادیه ما را که میدهد آبی
ز چشمم از چه ز سر برگشت سیلابی
که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
که نیست بحر غم را بدیده پایابی

چو چشم شوخ^۲ پس
کسی که او متعلق نشد بقلابی

بیا که خون دل از سر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنابی

ز زلف و روی تو خواهم شیبی و مهتابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید
کنونک تشنه بمرسیم و جان بحلق رسید
هنور تشنه آن لعل آبدار توام
اگر چه پیش کسانی خلاف^(۲) امکانست
معینست کزین ورطه جان برون نبرم
ز شوق نرگس مست خطیب جامع شهر
رهوز حالت مجذوب را چه کشف کند

۴۵۸

بتواز تو راه جویم بنشان بی نشانی
رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی
تو چه آیتی شریفی که منزله ازیانی
ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه قطره و تو بجزری همه گوهر و تو کانی
چو تو صورتی نخواهدم همه سر بر معانی
که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بسماع از غنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

ز تو با تو راز گویم بزبان یزبانی
چه شوی ز دیده پنهان که چو روز زمینماید
تو چه معنی لطیفی که مبرّد از دلیلی
ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده
همه بر تو و تو شمع همه عنصر و تو روحی
چو تو صورتی ندیدم همه موبمولطایف^(۲)
بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن
بجز آء و اشک میگون نکشد دل ضعیفم

(۱) نسخه . ت . و . ب . اگر بدی (۲) نسخه . م . پیش کسان بی خلاف (۳) نسخه . ت .

چون نیست ما را با او وصالی
 زین به چه باید ما را که آید
 همچون هلالی گشتم جو دیدم
 جانم ز جانان سر بر تقابدم
 از شوق لعلش دل شد چو میمی
 در چنگ زلفش دل پای بندی
 دانی که چونم دور از جمالش
 هر شب خیالش آید پیشم
 آنکس چه داند حال ضعیفان
 کجی بکویش بودی مجالی
 از خاک کویش باد شمالی
 بر طرف خورشید مشکین هلالی
 گز جان نباشد تن را ملالی
 وز عشق زلفش قد شد چو دالی
 بر خاک کویش جان پایمالی
 از هویه موئی وز ناله نالی
 شخص ضعیفم بیند خیالی
 کو را نبودست بکروز حالی

میرفت خواجو با خویش میگفت

کان شد که با او بودت وصالی

شاید آنزلفشکن برشکن از میشکنی
 کار زلف سیه از سر زخمت برگیرد
 گرچه سر بر خط هندوی تو دارد دایم
 از چه در تاب شود هر نفسی گریختا
 وصف بالای بلندت بسخن ناید راست
 چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب
 گرچه تلخ است جواب از لب شورانگیزت
 هر شبم آه جگر سوز کند هم نفسی
 دل ما را مشکین بیش بیمان شکنی
 چشم بر هم نرنی تا همه بر هم نرنی
 ای بسا کار سر زلف که در پا فکنی
 نسبت زلف تو کردند بمشک ختنی
 راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی
 گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
 آب شیرین برود از تو بشکر دهنی
 هر دم کلك سیه روی کند همسخنی

چشم خواجو چو سر درج گهر بکشاید

از حیا آب شود رسته در عدنی

۳۶۱

ای رفته پیش چشمه نوش تو آب می
 فرخنده روز آنک بروی تو هر دمش
 اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل
 تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح
 حاجت بشمع نیست که بزم معاشران
 هر چند گفته اند حکیمان که نافست
 ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار
 چشم نگر ز شوق تو قائم مقام جام

خواجو که هست بر در میخانه خاک راه
 بالو مگوی هیچ سخن جز ز باب می

۳۶۲

ای شمع چنگل دوش در ایوان که بودی
 وی آبت رحمت که کست شرح نداند
 چون صبح بر آمد بسر بام که رفتی
 کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی
 ای کلم روان لب چون آب حیات
 دیشب که مرا جان و دل از داغ تو مبسوخت
 بر طرف چمن بلبل خوش خوان که گشتی

تا از دل و جان زان تو گشتیم چو خواجو
 آخر بنگوئی که تو خود زان که بودی

۳۶۳

چه خوش باشد می باد و ستداری
 اگر نبود نسیم زلف خوبان
 و گر سودای گل رویان نباشد
 نشسته در میان لاله زاری
 نروید گلبنی بر جویباری
 نخواند بلیلی بر شاخساری

کنارم زان از آب دیده دریاست
 خیالی گشتم از عشقش ولیکن
 که هجران را نمیبینم کناری
 ندارم جز خیالش راز داری
 که یاری دور هیماند زیاری

نشاید گفت خواجو پیش هر کس
 غم عشقش مگر با غمگساری

۳۶۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی
 چون تو در آمدی اگر غرقه خون نبودمی
 کالج نراندی ای صنم تو سن سرکش از برم
 پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی
 نوک قلم بسوختی از دل سوزناک من
 ضعف رها نمیکند ورنه ز آه صبحدم
 صبرم اگر مدد شدی دل ز تو واستاندمی
 بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی
 تاز دو دیده در بیت خون جگر نراندمی
 ترک تو کردمی و خویش از همه وارهاندمی
 گرنه ز دیده دمیدم آب برو چکاندمی
 شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی

خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
 گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

۳۶۵

یا باری البَر ایا یا ذاری الّذرداری
 سلطان بی وزیری دیسان بی نظیری
 روق الغصون صنعا زینت کالغوانی
 سرو از تو در تمایل در کله ریبی
 یا واهب العطا یا یا دافع البلیا
 عکسی فکنده ثورت بر شمع آسمانی
 یا راعی الرعا یا یا مُجری الجواری
 قهار سختگیری ستار بردباری
 روق الطیور شوقاً تو جت کالقماری
 مرغ از تو در ترنم بر سرو جویباری
 یا غافر الخطایا یا مسری السواری
 بومی نهاده لطفت در نافه تقاری
 لبس الیجنان تکسوا من برک البراری
 وزخاک زر فشانی وز آب گوهر آری
 از تار نور بخشی و ز باد عطر سامی

اعلیت کلّ يومٍ عند الصّباح نوراً
 نفع الظلام جلی من غرّة النهاری
 خواجه بتمنه بیشت تزی ذکر نیارد
 جز حسرت وندامت جز جرم وشر مساری

۳۱۶

سقی لله ایام وصل الغوانی
 فلما مردنا بربیع الکواعب
 خوش اطرف بستان و فصل بهاران
 کد و گلشن و نغمه ارغنونی
 سلیمی امت بالحمیاً صبوحاً
 و فیها نظرت و قد زلّ رجلی
 کلی بود نورسته از باغ خوبی
 چومه در بغل طاق گلریز چرخ
 تغنی العمامة فی جنح ایل
 اشّم رواج نور الخزامی
 روان بر فشان خواجه از افک شعرت

علی غفلةٍ من صروف الزمان
 جنّانی تر ببع روض الجنان
 رخ دوستان رمی دوستگانی (۱)
 صباح و صبح و می ارغوانی
 و تسقی علی شیم برق یمانی
 و فی زلّة الرجل هالی بدان
 ولی ایمن از تند باد خزان
 چو خوردشید در قرطه آسمانی
 و تمحکی الصباح سن سون الافغانی
 واصبوا الی الرند و الاقصوان
 ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان

که چون شددگر باز ناید جوانی

۶۷۳

أرض الخلد ام مَغْنی الغوانی
 رخست از آفتاب عالم افروز
 خدود الغید تمت الصدغ ضاهت
 چو آن هندو ندیدم هیچ کافر
 تشقّ الجیب من نشر الخرامی
 چه باشد گردمی در منزل دوست
 اری فی وجنتیها کلّ يومٍ

أضوه الخدر أم برق یمانی
 درفشان در نقاب آسمانی
 حدایق طریقات بالضمیران
 سزاوار بهشت جاودانی
 نعط الرجل فی ربیع الغوانی
 بر آساید غریبی کاروانی
 جنّانی طار فی روض الجنان

(۱) پیاله و شرابی که بادوستان خوردند

نباشد شکرى را این جلالت نباشد صورتى را این معانى
يُفَرِّدُ فِي الْمَغْلَادِ الْمَغْنَى سَلَامَ اللَّهِ مَا تَلَى الْمَشَانَى

زخواجهو بگذران جامی که مستست
ز چشم ساقی و لحن اغانی

۴۶۸

يا حادى النياق قد ذُبتَ في الفِراقِ
عَرَّجَ عَلَيَّ أَهْلِي وَ أَخْبَرَهُمُ اشْتِيَاقِي
بشنو نوای عشاق از پرده سپاهان

زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی
يا مُشْرِبِ الْمَحْيَا قُمْ وَ اسْقِنَا الْحَمِيَّاءَ
فَوَالعَيْشِ قَدْ تَهَيَّأَ وَ الْوَصْلُ فِي التَّلَاقِ

بتشاند باد بستان مجلس بدل نشانی
برد آب آب و آس ساقی بسیم ساقی
قَدْ طَابَ وَقْتُ شُرْبِي بِأَمْنٍ بِرُومِ قُرْبِي
في الليل إذ تَهَيَّأَ مَعِ مُنِيَّتِي إغْتِبَاقِي

ساقی بده کزین می در بزم درد نوشان
گر باقیست جامی آنست عمر باقی

في الراح إرتياحى لا أسمع اللواحى
لكن مع المِلاحى أشرب على السواقى
من رند و می پرستم پندم مده که مستم

کزدست کس نکیرم جز می زدست ساقی
يا مُنِيَّةَ الْمُتِيْمِ صِلِ عَاشِقِيكَ وَ ارْحَمِ

فالقلبُ مُسْتَهَامٌ مِنْ شِدَّةِ الْفِرَاقِ
دور از رخت چو خواجهو دورم ز صبر و طاق
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی